

آن فلک‌نژده سست‌اراده که همواره بی‌حس و حرکت بگوشه‌ای نشسته و در بحر خیالات محزون فرو رفته، محتملاً بیش‌ازیک عالم فکور و مجذوب، اندیشه میکند. بدین منطق و برهان، تنها مصداق تنبلی، احتراز از هر نوع کار و کوششی است که پسندیده عقل ولی نامالایم طبع و احساسات باشد. سرپیچی از قوانین تندرستی و آداب مرسوم و فرار از تهیه وسایل معاش، همه ناشی از تنبلی است.

اگر در مزاج و روحیات خود و دیگران کاوش کنیم، پیدا میشود که هیچ وجودی از این عیب خالی نیست و بسی نامرادی‌ها که وابسته این عیب است.

شاهد آنکه یکی از دوستان اداری من که علی‌الظاهر بشدت فعالیت و عمل آراسته و پیوسته با انجام دادن وظایف شخصی و عمومی و فراگرفتن اطلاعات لازمه خدمت و مشغول خویش مشغول است، دیشب بشکوه حکایتی میکرد که سراپا حاکی از تنبلی و ضعف اراده است میگفت:

« شما میدانید که من وظیفه خود را مرکز فعالیت و عمل قرار داده و از بسط دایره معلومات خود بگرد آن نقطه آنی نمی‌نشینم معیناً بیجا و غلط هر روز، از همگان دور می‌افتم و عقب می‌مانم.

بگذارید تا خودم عرض کنم! ترقی موقوف بر خدمت‌شناسی و کار نیست.

کتف این‌معنا که در ضمیر روشن بین شما هیچوقت محتاج به تجزیه و تحلیل نبوده، چندی بیش نیست که بر من ممکن گشته، اکنون میدانم که برای بالارفتن بر مراتب دروغی و بیشتر پول گرفتن، باید با صاحبان نفوذ آمیخت و با نیک و بد، جالی گشت، هزار گونه سخن بیهوده و مهوع را باید در گوش جان جای داد و آفرین گفت و هزاران اخلاق و اطوار ناپسند را تحسین کرد. باید وسیله انگیزت، تملق گفت، زاری کرد، سر راه گرفت، ناسزا شنید، دشنام داد... من از این زندگی‌گریزانم و از ترقی و پول که چنین بدست بیاید، بیزار و بهیچ قیمت از این خوشی آلوده، خریدار نیستم.

متأسفانه از معاشرت همقطاران نیز که برای دسته‌بندی و قلاب گرفتن و بر شانه هم بالا رفتن، از جمله واجبات است همچنان منزجرم زیرا محور خیل و موضوع

صحبتشان ، ربودن حقوق یکدیگر و بدگوئی از غائبین است ، فکر و ذکرشان از این حلقه تنگ خارج نمیشود. دلم از حضورشان میگیرد و بر اندوهم میافزاید بخصوص که میدانم تا نگاه از چشمشان بر گرفتی ، دوست و دوستی از نظرشان محو میشود و آهنگ مخالف میخواهند .

بیکباره با آرزوی ترقی و تعالی وداع گفتم و صحبت اغیار و لقای بیگانگان را ترك کردم و بتنهائی تن دادم ، همتها چون دل منم مثل سایر دلها برای جا دادن آرزو خلق شده و هر تمسائی را که از آن بیرون میکنم فوراً خواهش دیگری در آن منزل میگزیند ، آرزو کردم که اگر بخت یاری کند ، از روزنهای در محفل انس علما و ادبا یعنی برگزیدگان و خوبان جهان ، بنگرم و پیامهای آسمانی را از دهان آنان بگوش بشنوم و بمشاهده دریابم که روی زمین ، برای جدال و غوغای آدمیان بر سر موهوم و بازیجه نیست ، فرشتگان نیز بصورت ما هستند و در این صحنه تاریک کشمکش و خونریزی ، اگر گوش و هوش باشد ، جز فریاد خشم ستمکار و ناله ستم دیده ، سرش ملکوتی و ندای صلح و عافیت هم شنیده میشود و اگر آئینه دل پاک باشد ، میتوان در پرتو حقیقت ، زیباییها و صفای این محبس دنیا را هم دریافت .

با خود میگفتم آیا انجمنی جانفزاتر و صحبتی دلنشینتر از مجمع و گفت و شنود علما و ادبا ممکن میشود؟ این کروبیان بظاهرا انسان ، برای پرورش جان ستر و بی ادب ما بر زمین نازل گشته اند والا آبخورشان عالم علوی است و تفریحگاهشان فلک گردان ، از حقایق جاودانی زنداند و به بذل و بخشش و نیکی و دستگیری ، خوشدل .

آویختگی ایشان بمن و مائی نیست و بر زخارف کودکانه این جهان تکیه نمیکنند وقتی چون ستارگان ، گردهم جمع میشوند ، هر يك کم و بیش از گوشه ای خرمن نوری میآورد و بر دیگران میافشاند . تلاقی انوار ، بقوت روشنائی میافزاید و هرگز باعث تصادم و تنازع نمیگردد. عین جلوه اند و از خود نمائی و تکبر بی نیاز ، نفس حقیقت و راستیند و از دروغ و کثری بر حذر !

چه روزگار خوشی دارند و در ملك هستی چه فریضة مجلل و شایانی بردوش

گرفتند !

بخدا شکوه کردم که اگر ذرات وجود مرا نیز از جنس آن موجودات ترکیب کرده بودی، چه عیب داشت! گناه من پیش از موجودیت چه بوده که گلم را از مفردات حرص و حسادت، رقابت و عناد، دروغ و کزاف، ورزیدی و برای استخدام آراستی تا پیوسته از عمل خود در عذاب و از معاشرینم در تنگنا و شکنجه باشم؟

گویا در موقع خلوت و مناسبی دست حاجت بر آوردم؛ استغاثه‌ام مستجاب گشت و بیک وسیله غیر منتظری، یکشب در محضر دانشمندان بار یافتم و با معشوقان خیالی جلسی شدم. دلم از شادی می‌تپید، هر چه نیرو و قوت در اعضا داشتم بچشم و گوش، سپردم و بی حرکت نشستم.

خدا کند که خواب پریشان و رؤیای کاذب بوده باشد ولی از بدبختی، آنچه در خاطر نقش بسته این است:

دیدم بر حسب مراسم عادی، برای هر کس که از در میرسد، مثل آنکه دسته چرخ جوراب بافی را گردانده باشند، سرها دایره‌وار پائین و بالا می‌رود. نگاه‌ها اغلب سرد و بی‌محبت است. بعضی در جای خود می‌لوند و ناراحتند. هر دو نفر که پهلوئی هم بودند آهسته بنای صحبت را گذاشتند. پس از اندکی، برای صرف ماکولات، برخاستند و هر کس یار موافق خود را می‌جست.

آنکه نزدیک من بود گفت: غایبانه خدمت شما ارادت داشتم و از این حسن اتفاق خیلی خوشوقتم. شنیدم ام‌کتابی نوشته‌اید، نمیدانم در چه خصوص است، مطالعات بنده فرصت اینکارها را نمیدهد، البته ضرر کرده‌اید، کسی کتاب نمیخواند، اینروزها فایده را صاحبان رستوران و سینما می‌برند، باید باین نوع کارها دست زد.

ضمناً پرسید آن آقا کیست؟

گفتم نمیشناسم. گفت گویا آقای فلان است که ادعا دارد سه رشته علم را عمقاً تحصیل کرده و دیپلم گرفته، باید خیلی احمق باشد، گرچه حق با او است مردم خرد باید سوار.

صدائی از همه رساتر با مقدمه خنده‌ای بلند، برخاست که با امروز هفتاد و نوزده

را در روزنامه خوانده‌اید؟ راستی که از این مضحک‌تر نمیشود، این سجزه من صدر

کَهِف ، تازه پیدا شده و با همان سبک و خیالات قدیم ، می‌خواهد چیز بنویسد و ابراز حیات کند ، راستی مضحک است ، باید بنخوانید .

قاه قاه خنده فضا را پر کرد ، بعضی از یکدیگر می‌پرسیدند : که مقاله نوشته ؟ این آدم کیست ؟ یکی گفت باز حالا نوشته‌اش چیزی است ، باید با این شخص یکساعت بود تا دانست چه یسواد و ابلیهی است . بیچاره پس از سی سال رخوت و سکوت ، خیالات و افکار کلنه و پوچ خودش را با لغات مهجور عربی و فارسی ، بهم بافته و اظهار فضل کرده لکن از سر تافه مقاله هیچ معنی ندارد ، خوب است قدیمیها دیگر بهوس خودنمایی نیاشند ، نزع بنده باید جلوایزاد بیات پوسیده را گرفت زیرا اذهان جوانان را خراب میکند و باز بر میگردیم با دیبانه درّه نادره . اما غریب تر آنکه وزارتخانه هم گول این عبارات میان خالیرا خورده و آقارا با دو هزار ریال استخدام کرده !

یکی از حریفان ، رگهای گردنش راست شد و رنگش برافروخت ، گفت البته نظر جناب عالی از حیث اینکه فهم مطالب و نوشتجات آقای فلان که دوست بنده‌اند ، خالی از اشکال نیست و سواد می‌خواهد . کاملاً صحیح است لیکن منکر داش و فضل هم نباید بود ، اگر امروزه دره نادره مهجور است ، بعلمت آنستکه با سواد و دانشمند پیدا نمیشود ، زمان فضل و هنر سپری شده ...

شوری بر پا شد ، موافقین و مخالفین از هر طرف شواهد و بینات خود را گاه جدی و گاه آلوده بتمسخر ، می‌آوردند . ولی هر قدر بر توسعه دلائل و استحکام منطق و برهان می‌افزود ، دسته مخالف در اعتقاد خود راسخ تر میشد . بحمدالله مباحثه به مضاربه نکشید و چون شعله‌ای که بمنتهای بلندی رسیده باشد ، از غلیان باز نشست .

حضار برخاستند و در اطراف اتاق بگردش پرداختند ، در هر گوشه اجتماعی بود ، خود را بکنار جمعیتی رساندم و شنیدم یکی گفت :

• کتاب تاریخ فلان ، تألیف مسیوفلان ، از شاهکارهای دنیا است ، تاکنون کسی باین جمعی و روشنی و شیوایی سخن نگفته ، من آنرا بسه زبان خوانده‌ام و باز هوس خواندن دارم .

دیگری گفت : بلی همینطور است بسیار کتاب خوبی است دو سال قبل که در

فرنگستان بودم، خود مؤلف یکجمله از آنرا برای من فرستاد و عقیده مرا خواست، گفتم خوب کتابی است.

آندیکری با تعجب گفت این کتاب تازه امسال بطبع رسیده است! جواب داد که آن نسخه خطی بود که مؤلف برای اظهار نظر نزد من فرستاده بود... در جای دیگر، صحبت از عده کتابی بود که هر کس خوانده، یکی گفت بنده شرمنده شما هفده هزار مجلد کتاب خوانده‌ام. مجادله در گرفت که برادر اگر روزی يك كتاب هم خوانده باشی، این عده کتاب نخوانده‌ای...

در مجمع دیگری بحث بود که عمر بن حمزه شاعر شهیر عرب از بنی سلمه بود یا بنی طاهر و در ۷۶ هجری بغداد رسیده یا ۷۷.

یکی گفت عزیزم تو ملتفت نیستی، جواب رسید که حواست پرت است، ادعا شد که نمیفهمی...

در مجمع دیگری مناقشه در سر این بود که فلانی هیچ سواد ندارد و هر چه مینویسد خوشه چینی حاصل دیگران است. بعضی میگفتند البته از ادب نیست ولی اینقدر هم نباید بیسواد باشد، یکی قسم میخورد که دیده‌است ثوابرا با صاد نوشته، دیگر از این حماقت و بلاهت بالاتر چه میشود!

خلاصه، چه عرض کنم آخرین بنای امیدم در این زندگی مثل دود بر باد رفت، سر خود را گرفتم و از محفل ادب فرار کردم و اینک جز مردن یا در بیغولهای منزوی شدن، راه نجاتی نمیبینم. چه باید کرد، عیب حساسیت این است.

گفتم اگر جسارت نباشد، این عیب از تنبلی است زیرا بجای آنکه دنبال زندگی بروید، از تنبلی بر بالهای خیال سوار شده و بر آسمان پرواز فرموده‌اید، میبایستی بدانید که خیال سواری دوام ندارد و شخص هر اندازه خیال دوان ماهر باشد سخت‌تر بزمین میخورد.

سنگ ریزه

شاید در کفش شما هم روزی ریگی رفته باشد . پا را بیکطرف می فشرد و سنگ ریزه را در گوشه‌ای جا می‌دهید ، چند قدم راحت می‌روید و بخیالات خود می‌پردازید اما آن مهمان ناخوانده ، از اینکه بفکراو نیستید، میرنجد و بجنب و جوش می‌افتد که نقطه حساسی پیدا کند و از آنجا شما را متوجه خود کند .

مدتی بحرفش گوش نمیدهید و می‌روید و او هر دم نیش را فروتر میبرد . ناچار می‌ایستید و در گودی پا منزل فراخی برایش فراهم می‌کنید و با هم قرار می‌گذارید که از آن پس، مزاحم یکدیگر نباشید. دوباره رشته‌های پاره فکر را از زمین و آسمان جمع می‌کنید و درهم می‌تابید و می‌روید . چیزی نمیگذرد که مهمان ناخوانده، پیمانرا میشکند و بخانه‌گردی می‌پردازد و بهر طرف سری میزند. البته این بدعهدی و شوخی را بر او میبخشید و اعتنا نمی‌کنید و بگرفتن مرغهای اندیشه که بجزئی غفلت فرار میکنند ، خود را مشغول می‌دارید تا از این بیشرمی عصبانی نشوید لکن هنوز دور نرفته، کار آزار بجائی میکشد که بجان می‌آید و سرخ و خشمگین می‌ایستید و با حرکات متشنج، آن نابکار را در میان شست پا و انگشت دیگر بند می‌کنید و در آن زندان ، بفشار ، نگاهش می‌دارید و دایم مواظبید که نگریند .

باقی راه بچنگ با سنگ ریزه می‌گذرد ، او می‌گذرد و شما می‌فشارید . افکار غم‌انگیز و آشفته ، فرصتی بدست می‌آورند و چون شما را گرفتار می‌بینند ، درهم و برهم بر سرتان می‌ریزند و تا شما بخانه برسید، جانتان را مجروح کرده‌اند . وقتی رسیدید،

اول بعجله و بیخسونت کفش را در می‌آورید و ریگ را از بالای سر بزمین می‌اندازید و با نوک پا و مشایعت چند فحش، بمیان حیاط روانه‌اش میکنید .

آیا بهتر نبود از همان اول که بکفشتان ریگی رفت ، می‌ایستادید و بیرونش می‌آوردید و اینهمه محنت نمیبردید ؟

چه بسا که در راه زندگی، رنج ریگ را بجان می‌خریم و خود را از چنگ دشمنی بدین خریدی آزاد نمیکنیم و حال آنکه تکلیف روزانه ما در رفع سختیها از بیرون آوردن سنگ ریزه‌ای ، دشوارتر نیست.

آنها که از روبروشدن با سختی می‌پرهیزند و حل معمارا بوقت دیگر میگذارند از هر لحظه تأخیر، برمهات اشکال و وحشت خود میافزایند و از نیروی اراده و همت خویش می‌کاهند. سر خود را گرم میکنند تا مگر فراموشی، حقیقت را از میان ببرد ، نمیدانند که در محفظه خاطر، انبار سیاهی است بنام شعور پنهان، چون فکر ناگواری را بزور از پیش چشم راندیم، چهره را در آن سیاه چال بقیر می‌اندازید و ناگهان سهمناکتر جلوه میکند و مارا بیشتر می‌ترساند .

هر چه دیرتر در دفع آن بکوشیم، سهمناکتر و سخت تر خواهد شد. ایمنگاه خواب، از بیداری پرغولتر میشود، زودرنج و خرده گیر میشویم، ترس و غم، در خانه دلمان جامیگیرند، تا آنکه اعصابمان فرسوده و روح و تنمان زبون و بیمار و وجودمان ناچیز و حقیر میگردد. باید با اشکال مواجه شد و چندی رنج ستیزه و پایداری را بر خود هموار کرد . اگر عاقلانه و مردانه بکوشیم، هر مشکلی با سعی روزانه ما آسان میشود . پیروزی در نبرد با دشواری است و سیه‌روزی ، در فرار از مبارزه .

گاهی علت ناراحتی خیال، خود را چنانکه هست بما نشان نمیدهد. نمیدانیم چرا ناخرسندیم ، از چه می‌ترسیم و چه می‌خواهیم.

باید در خاطر کاوش کرد و آن علت را جست و اگر ترس و تردید است، در دفع آن کوشید و اگر آرزوست ، در بر آوردن آن مجاهده و فداکاری کرد. اما چه بسا که وقتی بعلت پریشانیهای خاطر، می‌رسیم، میبینیم که نه ترسمان بجاست و نه هوسمان یعنی هیچکدام بیش از سنگ ریزه‌ای ارزش ندارند .

حسادت

گرچه علی از درس خواندن ، عاجز بود اما در عیب‌جوئی ، موثرا میشکافت . متصل برفقا خرده میگرفت و پنهانی با من درمیان میگذاشت . بهر که اندکی جلو میافتاد ، هزاران تیرطعنه و ایراد میبارید . بر بیهودگی درس و کوشش ، دلیلهای روشن میآورد و تخم تردید و تنبلی را بزبان بازی در دل ساده همشاگردیها میپاشید . هرروز قصه و شوخی تازه‌ای میساخت و باین حیلله همه را از کار وامیداشت .

مرید علی شده بودم و اگر درسی میخواندم ، از ترس و خجالت ، از او پنهان میکردم . در عوض ، خیال میکردم که او درمیان همه مرا بدوستی و همراهی انتخاب کرده و با دیگران سر و سری ندارد و باین جهت همینکه میدیدم بگوش دیگران هم سرمیگذارد و چیزی نمیگوید و اشاره‌ای میکند ، دلم میگرفت و گله میکردم . میگفت « اگر میبینی که گاهی تو را میگذارم و بدیگری میپردازم ، اوقات تلخ نشود ، آنها همه را دست میاندازم ، یگانه رفیق من تویی ، ولی دل من آرام نمیگرفت .

در کلاس ما برای پیروان فلسفه علی ، تنبلی ، عاقلانه و کارکردن ابلهانه بود . بدرس‌گوش نمیدادیم و به نصایح معلم میخندیدیم و شلوغ میکردیم . بعقیده علی ، نه تنها درس خواندن بلکه هر کوشش و امیدی بی نتیجه بود . چنان دلپارا از بدینی سرد میکرد که از دست علی ، حتی جرئت لباس نو پوشیدن نداشتیم اما بی او هم مجلسمان مزه و گرما نداشت .

معلم ما مرد دنیا دیده و روانشناسی بود ، یکروز چاره‌ای اندیشید و ما همه را

بگشت صحرا برد و با ما همبازی شد. بر سر يك سفره با هم نشستیم، می‌گفتیم و میشنیدیم و با اشتها و نشاطیکه از فضای آزاد و هوای پاک گرفته بودیم، می‌خوردیم و بلودگیهای علی می‌خندیدیم.

آموزگارمان گفت هنرم قصه بازمه‌ای دارم که وقتی سفره برچیده شد، برای‌تان می‌گویم.

از شوق قصه، دست و دهانها بکار افتاد، هر چه بود بلعیدیم و خود را برای شنیدن حکایت، آماده کردیم.

گفت «وقتی ناهار می‌خوردیم، من متوجه علی بودم، تا سر دیگران را دور میدید، یکی چشمک میزد که بین اینها چه پر می‌خورند.

آن بیچاره بخیال خود، با علی همراه میشد و با او ببادلۀ چشمک و لبخندهای پنهانی می‌پرداخت. اما همینکه سرش را پائین میانداخت، علی او را بدیگری نشان میداد که بین چه پر می‌خورد.

یکی دوباره بامن این معامله را کرد ولی من مواظبش بودم و مثل شماها گول علی را نخوردم. آری شماها هر کدام علی را تنها، رفیق و همراه خود میدانید و گول حرفهایش را می‌خورید در صورتی که او بشما همه می‌خندد.»

همگی حیران در صورت علی نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم که او چیزی بگوید لکن علی با رنگ پریده مبهوت مانده بود.

آموزگار گفت: «این شوخی خیلی نمک دارد اما میدانید از کجا بخاطر علی رسیده؟ از اینجا که علی از شماها ضعیفتر و کم‌خوراگر است، بخوردن شما حسد میبرد. آیا میدانید چرا ناتوانتر است و کمتر می‌خورد؟ برای اینکه دلش از حسادت مجروح است و نمیتواند دیگران را در راه سعادت ببیند. نمی‌گذارد شما درس بخوانید. نمی‌خواهد شما کامیاب و خوشبخت بشوید. هر کدام از شماها را بدوستی می‌فریبد و به نیستی میبرد. هر کس او را دوست مشفق خود میداند، بیخبر از آنکه سوز حسادت، باغ خرم محبت را در دل علی خشکانده و او را از این نعمت محروم کرده است.

میدانید چرا حسود است؟ برای اینکه در خود همت‌کار و کوشش نمی‌بیند زیرا

بدرس خواندن رغبت ندارد و هنوز مایه استعداد خود را پیدا نکرده ...»
علی گریه میکرد و روی زمین با تکه زغالی، صورت میکشید .
آموزگارمان اختی در آنصورت خیره شد و ناگهان فریاد شادی کشید که ای علی
تو استعداد نقاشی داری ، بیا نقاشی کن که یقین دارم صنعتگر بزرگی خواهی شد.
از فردا علی به نقاشی پرداخت ، هر روز بیشتر میرفت و از رنج حسادت آزادتر
میشد. پس از چندی ، چنان به عشق هنر سرگرم و از پیشرفت خود خرسند بود که بجز
زیبائی و نیکی در جهان نمیدید، میگفت بکشید که راحتی و خوشی در کار است.
آری حسادت از عجز و زبونی است و زبون کسیکه هنوز عشق و استعداد خود را
پیدا نکرده و براه سعادت نیفتاده است.

خود نمائی

در انجمن دانشمندان ، بخوشه چینی رفته و با خود عهد کرده بودم که بخلاف همیشه ، سراپا گوش باشم و چشم و حواس را از ولگردی و تماشای احوال این و آن ، بار دارم

میخواستم از گنجینه معرفت که علما برایگان نثار یکدیگر میکنند ، بهره ای ببرم و وجود خود را بیارایم نه آنکه مهار فکر را رها کنم و بگذارم که فرصت دانش-آموزی را بیازی بگذرانند و در پی آن بروند که مأخذ این گفته چی است ، کدامیک از غرائز و احتیاجات بشری آنرا بوجود آورده و در خاطر گوینده چه اندازه رنگ شخصی گرفته ، آیا او خود بمطلبی که میگوید ایمان دارد و از این گفتن چه نتیجه ای میخواهد؟ مواظب و متوجه نشستم و استفاده میکردم که ناگهان آرنجی بسینه ام خورد : دیدم مرد عالمی که در کنار من نشسته ، در تب و تاب است ، بهر طرف میچرخد و دست و پا میزند و کلمات بریده ای میگوید ، خلاصه اینکه شور نطق کردن و خود نمائیش گرفته ، هر طور بود سخن را بدست گرفت و مدت درازی همرا مجذوب و مقنون فضل و دانش خود کرد .

اما با وجود آن همه هنر نمائی ، آن مرد دانا بنظم كوچك و حقیر شد ، حضار مجلس و دانش اندوزی را فراموش کردم و یاد آمد که بچه بودم ، در آن زمان قوطی سیاه کوچکی بشکل کفش برای جای کبریت معمول شده بود. آرزوی بچها همه داشتن این قوطی بود ، جز آن ، اندیشه و گفتگوئی نداشتیم و دنیای خواستنی را بصورت قوطی

کبریت سیاه میدیدیم . دلم میخواست من صاحب قوطی باشم و اهل خانه همه محتاج کبریت ، از من خواهش کنند که اجاق را بگیرانم ، چراغ را روشن کنم و سیکارها را آتش بزنم . میخواستم تا من نباشم این کارهای مهم یکسره معطل بماند .

بالاخره بآرزو رسیدم ، شب را قوطی در بغل خوابیدم و فردا صبح جمعه ، از خواب جستم و منتظر بچه شدم . اول حسن آمد ، دیدم چه قوطی خوبی خریده ، از مال من بزرگتر و بهتر است ، در دلم از حسن قهر کردم . همبازیها رسیدند ، بید رنگ قوطیها را در آوردیم و با یکدیگر اندازه می گرفتیم ، گل میخهای سفید هر یک را می شمردیم و بهزار دلیل ، مال خود را بهتر جلوه میدادیم . معلوم شد قوطی من از آن دیگران خوبتر است . لکن ترسم همه از قوطی حسن بود . هر چه از گوشه چشم نگاه کردم ، دستش بجیب نرفت و قوطی بآن قشنگی بیرون نیامد . از حسن پرسیدند مگر تو قوطی نداری ؟ دل من از آن سؤال فرو ریخت . حسن سؤال را نشنیده گرفت و گفت قوطی فلانی (که من باشم) از مال شماها قشنگتر است .

بحال آمدم ، درون سینه ام آرام گرفت اما رفته رفته حسن بنظرم بزرگ شد . مثل آنکه پای کوهی باشم ، چنان کوچک شدم که تمام وجودش را نمیدیدم ، پر از ابهام و مجهول شده بود ، بعد از آن خود را قابل بازی حسن ندانستم و از معاشرتش میگریختم . آنها که لذت تفکر را دوست نمیدارند میگویند ما که از این چند کلمه چیزی نفهمیدیم ، چرا روشن نمینویسی ! حسن چرا بنظرت بزرگ شد ؟ کار عاقلانه ای نکرد ، اگر از داشتن قوطی عار داشت ، چرا خریده و آورده بود و اما اگر بخاطر خوبی ، مایه افتخار خود را نشان نداد و بیچشم تو بزرگ شد ، چرا از معاشرت آدم خوب گریختی ؟ آن مرد دانا که زحمتها کشیده و دانش آموخته ناچار برای آن بوده که فضل و فهم خود را بدیگران بنماید و گرنه رنج تحصیل و مطالعه چه بدرد میخورد ، برای چه بیچاره بنظرت کوچک و حقیر شد ، چرا این شوریدگیها را از هم باز نمیکنی و خواننده را در تار یکی میگذاری .

حق با ایشان است ولی من میخواهم شما خواننده را بتفکر وادارم .

جوانمردی

مردم هر عصری از بیوفائی اهل زمان ، شکایتها کرده و از جوانمردی ابناء روزگار ، ناله‌ها سر داده‌اند اما خوشبختانه همه شاعر و گوینده نبوده‌اند که آوا و سخنشان بر صفحه ایام باقی بماند و گرنه جهان از اینهمه ناله و شکایت پر میشد .

شاعر معروف قرن ششم، عبدالواسع جبلی حسرت میخورد که چرا :

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام هاند چوسیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

ما هم البته مثل گذشتگان ، از بیوفائی و ناجوانمردی شکایت داریم و مینالیم منتها چون امروز بدبینی و بدگوئی، نقل مجالس و آئین صحبت و دلیل برهوش و فطانت است ، گوئی ما از همه وقت نالوتر و درمانده‌تر باشیم .

علت این شکوه و زاری در نهاد ما است ، وجود انسانی طوری ترکیب شده که مدام از تاملایمات جسمی و روحی در رنج و عذاب است در صورتیکه خوینها و خوشیها را عادتاً درک نمیکند مگر آنکه ناکامی و سختی فراوان کشیده باشد تا بتواند ساعتی احساس خوشی کند .

مدار فکر ما نارضا بودن است . در هر وضع و حالی باشیم ، ناراضی و گلهمندیم زیرا با این قوه و اختیار محدود که داریم، خوینها و خواستنیهای که در آینه خیالمان جلوه میکند و دل میبرد ، بی پایان است .

هر روز گرفتار آرزوئی تازه‌ایم و چه بسا که نمیدانیم چه میخواهیم و چه

تمنا داریم .

خیال میکنیم خوشبختی پیش‌دیگری است ، بر دیگران رشک میبریم و رنج میکشیم . وجود ما کودکی است بهانه‌گیر و بدخلق و بی‌حوصله ، از ناله و گریه و فغان این کودک ، جان ما دائم درسوز و گداز است .

آزادگی و آسایش ما تنها در این خواهد بود که این طفل هوسناک سر بهوا را بدیدن حقیقت واداریم و از این هرزه‌خواهی ، بازش بداریم .

باید چشم این کودکرا که در نتیجه خواستن بی‌حساب ، جز بدی نمییند ، بدیدن خویبها بازکنیم . باید بدانند که در باغ زندگی ، هر که چشم دارد ، گل میچیند و هر که نایبناست ، خودرا بخار میکشاند .

آری مردم هر عصری در ابناء زمان خود بجز بیوفائی و ناجوانمردی نمیینند ، ما نیز بنوبه خود ، از این رهگذر ، شاکي و نالانیم ولی حقیقت غیر از این است که بنظر میآید و کودک وجود ما را بغان وامیدارد .

اگر از بی‌حوصلگی و لجاج و بدبینی ، بگذریم و بچشم تحقیق بنگریم ، میبینیم که در هر عهده و حتی در این زمان که جهان در گردابی هولناک افتاده و زندگی ما در این طوفان ، هر آن زیر وزر میشود و خوب و بد و پاک و آلوده بر سر هم میریزد ، باز در باغ زندگانی ، همه جا گلپای زیبنده و در حشان ، چشم بینارا بخود میخواند . خوبی و بدی ، رحم و بی‌رحمی ، وفا و بیوفائی ، جوانمردی و ناجوانمردی ، کم و بیش ، همه باهم در وجود ما نهفته ، تا ما از این ساز پرشور ، چه نغمه‌ای بخواهیم و کدام سیم را باهتر از دریاوریم .

مبنای اعمال بشری ، غرائزی است که طبیعت در نهاد ما آفریده .

جوانمردی آن غریزه‌ای است که انسانرا از دیدن بدبختی و بیدادگری بجان میآورد و برای هر گونه از خودگذشتن ، آماده میکند .

بفرمان این غریزه مردانی بوجود آمده‌اند که در اروپا اسم شوالیه و در ایران

بنام جوانمرد خوانده میشدند .

کارشان در بیا بانها دادگستری و رفع ظلم و حمایت از زنان و کودکان و دستگیری

درماندگان بوده، هیچ قصه‌ای از شرح دلاوریها و گذشتها و فداکاریهای آن رادمردان، دلکش‌تر نیست .

آیا باید تصور کنیم که از صفات جوانمردی ، دیگر امروز برای ما چیزی باقی نمانده ؟

این حکایت را بشنوید تا باهم فکر کنیم :

فصل پائیز بود و هوا رو ب سردی میرفت. با سه نفر از دوستان از خونسار باصفهان رهسپار بودیم؟ باد سختی وزیدن گرفت و هوا از شدت خاك تیره شد ؛ نزدیک غروب بود که دیوارهای بلندی نمودار گشت ؛ گفتند این قلعه سالهاست خراب شده، در قدیم جای دزدان بوده ، حالا مسکن حیوانات است.

از ترکیب دزد و حیوان و قلعه ویران، در آن باد سرد و هوای پر غبار و گرفتگی غروب ، حالت حزنی آلوده بخیالهای تاریک برایم دست داد ؛ شاید انتظار داشتم که از قلعه چیزی مهبی بیرون بیاید و سانحه‌ای رخ کند .

همینکه مقابل در قلعه رسیدم ، دیدم شبی چهار دست و پا از قلعه بیرون آمد و یک دست را بسمت ما حرکت داد ؛ مقداری گذشته بودیم که آن حرکت دست ، در ذهن من گواه آدم بودن آن شبیح شد و وجدانمرا بیدار کرد . برگشتیم و پیاده شدیم ، دیدیم پیرزن کوری است که مقداری پارچه بسرش پیچیده ، با صدای ضعیفی که داشت، فریاد و التماس میکرد که بمن رحم کنید ، من کورم و چلاقم ، پسر مرا بمن برسانید ، پس رحمان کجاست ؟ چرا تا حالا نیامده ؛ من بجهنم، میترسم پسر کم طوری شده باشد. معلوم شد آن پیرزن ، اهل دهی است که تا آن محل ، نیم فرسخ فاصله دارد . پسرش هر روز ، مادر تا بینا و چلاق را برای گدائی بقلعه خرابه میآورد و عصر میآید و او را میبرد. آنروز، رحمان نیامده بود و مادر بیچاره که حس کرده بود، وقت گذشته، خاك بسر میریخت و پسر خود را ارما میخواست.

مشورت میکردیم و متحیر بودیم که چه باید کرد و راه حل این معما چه خواهد بود . قرار شد پیرزن را با خود ببریم تا یک آبادی ، و از آنجا با وسیله و راهنمای دیگری ، او را بده مسکن خودش ، بفرستیم.

همه اصرار میکردیم که این گذشت و شجاعت را بعهده بگیریم ولی راستی این است که من از ته دل، باینکار راضی نبودم و شاید دیگران هم مثل من بودند.

یتعارف و گفتگو مشغول بودیم که تاریکی غلیظی از دور پیدا شد؛ با چشم تیزبین و امید، دقت کردیم و از شادی همه همصدا گفتیم رحمان است!

اما رحمان نبود، جوان ژاندارمی بود خوش هیكل و بلند قامت، نزدیک آمد و بما ادب کرد و به پیرزن گفت بی بی زبیده، آمده ام تورا ببرم.

فغان پیرزن برخاست که پس رحمان چطور شد!

گفت رحمان تب کرده و خوابیده؛ پیرزن پرسید تو کیستی که میخواهی مرا ببری؟ جوان خندید و گفت بی بی حواست کجاست؟ حسن ژاندارم را نمیشناسی؟ آمده ام ببرمت، منکه نمیتوانستم تورا توی بیابانها تنها بگذارم.

گفتیم این را چطور میبری؟ گفت کولش میکنم.

پیرزن دعا میکرد و ما تحسین؟ یکی از رفقا پنج تومان در دست حسن گذاشت جوان پول را به پیرزن داد و گفت بی بی زبیده، این پول را آقاها دادند که تو چند روز از خانه بیرون نیائی تا حال رحمان بجا بیاید.

از دستی که بطرف صورتها میرفت فهمیدم که در آن تاریکی، رفقا بی خجالت، اشک فرح میریزند. بیست تومان دیگر به پیرهن دادیم و چندی ایستادیم و تماشا کردیم که حسن، بی بی را مثل بغچه روی شانه اش گذاشت و مردانه رفت.



ناامید نباید بود و بدبینی را نباید شعار خود ساخت. هیچ زمانی ار وفا و جوانمردی خالی نیست، اساس حیات، بر تعادل و توازن است یعنی تا ضعف و ناتوانی و ستمکاری و بیاداد در جهان هست، جوانمردی و گذشت و فداکاری هم خواهد بود.

حسن را غریزه جوانمردی، بآن خدمت و نیکوکاری واداشت نه حقوقی که

باو میدهند.

دارائی

پشت میز نشستم و بقصد نوشتن مقاله ، قلم را روی کاغذ گذاشتم اما مثل اسب گهگیر، ایستاد و نرفت . ازهر موضوعی که بنظر میآوردم ، بدش میآمد و میترسید ، هرچه تملق گفتم و هرچه تهیب زدم، فایده نکرد.

چندی با کتابها بازی کردم و متوجه اطراف شدم تا به بخاری رسیدم و دیدم خوب نمیسوزد و لابد لوله اش گرفته برخاستم و باین و آن ایراد گرفتم و مقداری اوقات تلخی کردم لکن در باطن ، مثل بچه ای که از مکتب آزاد شده باشد، از اینکه تالوله بخاری را پاک کنند ، من از دست نوشتن خلاصی دارم. نفس راحتی کشیدم .

کتابی برداشتم و با تاق اهل خانه رفتم ، زیر کرسی لمیدم و کتاب را باز کردم . هنوز دوسطر نخوانده ، سؤالی شد و من جواب دادم و باز جمله کتاب را از سر گرفتم . نزدیک بود رشته مطلب بدستم بیاید که سؤال دیگری شد و ایندفعه ، کار بگفتگو کشید و گویا میرفت که بصورت اعتراض و مباحثه در بیاید که خوشبختانه گلین آقای خیاط ، بچه به بغل ، وارد شد و سلام کرد و نشست و مکرر احوال مرا پرسید و برای رفتگان ، از خدا آمرزش خواست .

نگاه من بکتاب بود اما نه میفهمیدم چه میخوانم و نه میفهمیدم چه جواب میدهم. همینکه گلین آقا از جوابهای بریده و شاید نامربوط من ، ملتفت شد که برای صحبت ، آماده نیستم ، مرا رها کرد و با خانم بصحبت پرداخت . منم آسوده مشغول خواندن شدم.

گاهی حروف کتاب مجذوبم میکرد و گاهی صدای صحبت . ناگهان آه بلندی چند جمله پر عتاب : گلین آقا میگفت بخدا دستگاه این خدا خیلی شلوغ است، بمن بیچاره و شوهرم که اینهمه زحمت میکشیم، تا این پنج تا بچه را سیر کنیم و با هر لقمه که میخوریم، صدبار شکر خدا را بجا میآوریم، دارائی نمیدهد! آنهمه زندگانی و دارائی را میدهد بآن زن خدانشناس که از صبح تا غروب، از خدا شکایت میکند و بهیچ چیز راضی نمیشود.

دیدم موضوع فلسفی شد و قابل شنیدن . سر مرا توی کتاب فرو بردم تا گلین آقا مرا غرق در مطالعه تصور کند و هر چه میخواهد بگوید.

گفت هفته‌ای سه روز میروم آنجا برایشان خیاطی میکنم. گرچه برای من فایده دارد، اما از اینهمه لباس که این خانم برای خودش میدوزد، من خجالت میکشم. روزی نیست که يك پارچه یا کفش یا اسباب برك و زر و زیور تازه نخرد. ای کاش با اینهمه پولی که از شوهرش میگیرد و دور میریزد، از آن مرد بیچاره راضی بود. کاشکی قدر اینهمه نعمت را که خدا باین یکنفر داده میدانست. مدام يك چشمش اشك و يك چشمش خون است. دو ساعت مینشیند و برای من درد دل میکند، از چیزهایی ناله و شکایت دارد که بعقل درست در نمیآید.

گاهی بخودم میگویم ترس و هرچه دلت میخواهد باین زن ناشکر بگو! يك وقت چنان حوصله از سرم در میزود که دلم میخواهد گیسهایش را بکشم، صورتش را با ناخون پاره پاره کنم!

خانم من پرسید مثلا از چه شکایت دارد؟

گفت مثلا همین دیروز، یکساعت اشك میریخت و مینالید که شوهرم مرا دوست ندارد. گفتم پس این دم و دستگاه را کی برای شما درست کرده، اینهمه پول را شما از کی میگیرید؟ این آقای بیچاره را که من می بینم، هر روز و هر شب خانه است و اسم شما را بی سلام و صلوات و بی جانم و عزیزم نمیبرد، آخر بچه دلیل شما را دوست ندارد! گفت «ای گلین آقا تو چه خبر داری، تو که وارد زندگی ما نیستی، الان یکسال است من باین مرد میگویم آن انگشتر زمره را برایم بخر، يك سال است میگویم من

این اتومبیل قراضه را نمیخواهم. اگر برای تو این چیزها را خریده، برای منم خریده ...

مگر نمیینی گاهی میآید از جلو من رد میشود و میرود اتاق خودش، يك نگاه بمن نمیکند و يك کلمه حرف نمیزند؟ تو که نیستی بیینی توی مهمانیها چطور با خانمها گرم میگیرد ... همه اینها دلیل این است که مرا دوست ندارد ... نمیدانم عاقبت من چه خواهد شد ...

شمارا بخدا آیا این زن دیوانه نیست؟ اگر من جای شوهرش بودم، زیرچوب عاقلش میکردم، من آدمی باین خوبی و باین بی عرضگی مثل شوهر این خانم، ندیدم! گرچه، گمان نمیکنم این زن زیرچوب هم عاقل بشود، من اگر جای شوهرش بودم، میفرستادم آنقدر توی تیمارستان بخوابد تا عاقل بشود. حتماً دیوانه است.

خانم من گفت، این زن دیوانه نیست، لوس و بی تربیت است، در خانوادهای بارآمده که از تربیت بی بهره بوده اند.

باز گلین آقا اصرار میکرد و قسم میخورد که «این زن دیوانه است، میگفت مثلاً چون آقا بامن مهربانی میکند و احوال بچه‌هایم را میپرسد زنش خیال میکند که آقا خاطر خواه من است! هر چه میگویم خانم جان، من پیرزنم، تو جوانی، من زشتم، تو خوشگلی، آخر چطور ممکن است با وجود تو آقا مرا بخواند. از این گذشته، برای این آقا که زن جوان خوشگل فقط نیست، برای چه عاشق پیرزنی مثل من میشود! مگر حرف حساب بمغزش فرو میرود! سری تکان میدهد و میگوید ای گلین آقا بدبختی من همین چیزهاست ...

اما بخدا خانم، خیالات و حرفهای این زن همه از روی دیوانگی است.»

خانم من باز همان فکر خودش را تکرار کرد و گفت این زن دیوانه نیست، لوس و بی تربیت است، تربیت اولیه نداشته ...

اما گلین آقا پاها را توی يك کفش کرده بود و باز دلیل و مثل میآورد و ثابت میکرد که آن زن دیوانه است.

دختر باهوشی داریم که از خویشاوندان است، او هم زیر کرسی نشسته بود و در

اینمدت ساکت بود. چون دید مباحثه بدرازا کشید ، بزبان آمد وگفت « هر دو حق دارید: این زن هم لوس است و بی تربیت وهم دیوانه اینهمه بدی و بدبختی را از مکت فراوان و بیکاری دارد / این بلاها را شوهر بسرش آورده یعنی مثل حیوانی که پرواری میکنند، بیکار و معطل نگاهش داشته و دایم نعمت بیجا بحلقش میکنند، هر که باشد لوس و دیوانه میشود .

بدبختیهای بزرگ و معایب و مفاسد و لوسیها و دیوانگیها مخصوص مردم دارند و بیکار است. کسیکه کار میکند و نان میخورد، مجال بدبخت شدن و لوس و دیوانه بودن ندارد. بلی دارائی و بیکاری ، شخص را لوس و بی تربیت و دیوانه و بدبخت میکند . برخاستم و باتاق سرد و بی بخاری خود رفتم و شرح آن گفتگو را نوشتم، شاید بدر آنها که آرزوی دارائی و بیکاری دارند ، بخورد .

دوستی

از خواهش‌های کودک نفس ، غیبت از همه گراتر تمام میشود چنانکه گاهی آنرا بقیمت زندگی میخریم .

اما یکی از این شبها دیدم که رفندان غیبت را چنان قشنگ ساخته‌اند که هیچ بنظر کار بدی نمیآید ؛ یکی از هم‌نشینان گفت بازی بی‌ضرری دارم که راحت و آسوده و بی‌رنج سالها معاشرت و تجربه، اشخاص را بشما می‌شناساند .
گفتم هرچه زودتر بفرمائید .

گفت « یکی از دوستان را در نظر میگیریم و بده صفت می‌سنجیم . برای هر صفتی از بد تا خوب ، ده درجه قائل میشویم . هر يك از ما که شش نفر هستیم برای هر يك از آن ده صفت بعقیده خود يك نمره بآن دوست غایب میدهیم پس از آن ، جمع نمره‌ها را بشش تقسیم میکنیم تا نمره شخصیت دوستی که در نظر گرفته‌ایم بدست بیاید . »
تعیین آن ده صفت بسته بنظر حضار است . ما آن شب این صفات را در نظر گرفتیم :
ادب . امانت ، خلق‌خوش ، معلومات ، حیا ، دوستی و چهار صفت دیگر که در نظرم نیست .

یکی از دوستان غایب را در ترازوی ذوق و غرض گذاشتیم و با سنگهای نادرست هوا و هوس کشیدیم ، برای صفت ادب یکی از حضار باو نمره يك داد ، دیگری صفر را زیاد میدانست ، خلاصه آنکه دو نفر از ما شش رفیق ، آن دوست غائب را در لبس ادب ، يك شکل نمیدیدیم .

روپم شمارهٔ ادب آن دوست غائب، ۲۴ و چون بشش تقسیم گشت، ۴ شد.
گویا برای حیا، نمرهٔ ۳ گرفت. درصفت درستی و امانت يك يادو شد؛ نمرهٔ
معلوماتش پوچ در آمد.

اما وقتی نوبت بدوستی و دوست پیدا کردن رسید، همگی بی تردید باو نمرهٔ
ده دادند. میگفتند هیچکس بیش از او دوست و آشنا ندارد، يك شهر و يك مملکتی
با او سر و کار دارند.

خلاصه آنکه این نمرهٔ ده، رفیق غائب را نجات داد و گرنه جمع نمرات صفاتش
خیلی پائین بود.

آن شب را عارفانه بشناختن دوستان گذرانندیم و باین شیوه، سخت ترین خواهش
نفس یعنی احتیاج بغیبت کردن را بی ترس و خجالت از وجدان، بر آوردیم و لذت‌ها
بردیم جز آنکه در خاطر من مشکلی پیدا شده بود و ناراحتم میکرد. آن مشکل این
بود که چرا کسی که در حیا و دوستی و ادب باین کم‌مایگی است، در دوستی اینطور
تمام است!

پس از چندی تفکر، باین نکته برخوردیم که رفقا برای عدهٔ زیاد دوستان، بآن
شخص نمرهٔ ده دادند نه برای دوستی، زیرا همه‌شان میدانند که دل او از محبت و حسن
دوستی خالی است، بهزار وسیلهٔ ظاهر فریب، دوست و آشنا پیدا میکند و زیر سر
میگذارد که روزی بکار ببرد و اگر هم لازم شد، زیر پا بگذارد.

در هر محفل و جمعیتی حاضر است، با همه میگوید و میخندد، با هر کسی داد
و ستدی دارد، از هر کس رازی بگرو میگیرد، از صبح تا بشام برای این و آن میدود
و دروغی با همه همدردی میکند. لکن اینها همه با حساب است و اندازه.

و اما اگر از دوستی دروغی مقصود حاصل نشد، به بی ادبی و بی حیائی و تهدید
و دشنام میپردازد. کی جرأت دارد با همه آدمی دوست نباشد!

در آخر باین نتیجه رسیدیم که دوست و آشنای زیاد گرفتن، همیشه دلیل بر

محبت داشتن و دوست بودن نیست.

